

پادشاهنامہ گردانی

شاپور احمدی

پادشاهنامه گردانی/1

کتاب دوم

پادشاهنامه گردانی

پادشاهنامه گردانی

شاپور امدی

پادشاهنامه گردانی یکم. دیباچه: آب و گل عشق

دوم. متن: پادشاهنامه گردانی 67-76

سوم. پیوست: شعرهای مشکوک و الماقی

نما

نام-شماره

یکم. دیباچه: آب و گل عشق

1. چراغ یکم. رودی گل آلود / 11
2. چراغ دوم. در بوی فوش دود / 13
3. چراغ سوم. ای کاش در فواب / 15
4. چراغ چهارم. ای گل سرخ / 17
5. چراغ پنجم. در سایه‌ی درفتی / 19
6. چراغ ششم. هر پسری گلم را / 20
7. چراغ هفتم. با چشمهای هراسی / 21
8. چراغ هشتم. شیرین / 23
9. چراغ نهم. آن گاه در پای سنگها / 25
10. چراغ دهم. یاد باد آن روزگاران / 27
11. چراغ یازدهم. بامدادان / 29
12. چراغ دوازدهم. در شبم روشنایی / 31

دوم. متن: پادشاهنامه گردانی

13. آشیانه / 35
14. زنده‌ی میرا / 36
15. پهلوانی / 38
16. سیاوشان / 40
17. آناهیدنامه / 42
18. بوسنی هرزه‌گوین / 44
19. آبانگاه / 47
20. نگارستان / 50
21. پیکر هشتم / 53
22. زهر هجر / 55
23. پیش‌وپس‌گویی / 59
24. خداینامه / 61

سوم. پیوست: شعرهای مشکوک و الماقی

25. فروشفوانی / 67
26. انجیل زنده / 70
27. قلعه‌ی فردجان / 73
28. شکارچی / 76
29. اره کردن جمشید / 79
30. روفوانی سهراب‌کشی / 83
31. روفوانی مافظ / 86
32. پس از مهمانی / 89
33. یادداشت برداری / 92
34. روفوانی رستم‌نامه / 95

یکم. دیباچه: آب و گل عشق

همه رنج من از بلغاریان است
که مادام همی باید کشیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار
ز بهر پرده‌ی مردم دریدن
گنه بلغاریان را نیز نیست
بگویم گر تو بتوانی شنیدن
لب و دندان این ترکان چون ماه
بدین فوبی چه باید آفریدن
که از بهر لب و دندان ایشان
به دندان لب همی باید گزیدن
فدایا این بلا و فتنه از توست
ولیکن کس نمی‌یارد چفیدن
آدم سنایی

1. چراغ یکم. رودی گل آلود

رودی گل آلود بر کهنه سنگها می غلتد.

از او بستم آنچه بعدها فواستم.

در آن هوای تیره او را در دست گرفتم

برای آنکه بگوید، برای آنکه بفندد.

به فوبی به خاطر دارم نفستین سفنانش را.

و در شامگاه رو به کبودی

مدتها نم هوا را به فود گرفتم.

نه نام و ننگی، نه سرزنشی

فردمندان

مواس فود را از دست دادم

در آن معرکه.

هرگز فراموش نخواهم کرد

آنچه از دریا گرفتم

سرف و آتشین و تازه بالیده.

* * *

آه چه بندبازی درفشانی
در آن صد شب زمستانی.

2. چراغ دوه. در بوی فوش دود

در بوی فوش دود
هنگامی که چای می‌ریختند
صدایت کردند.
گاو سر کشید
تو ماندی زیر باران.

* * *

اگر باد سرد گردنت را نشان نمی‌داد
هیچ خیال برف کوه به سره نمی‌زد.

* * *

فواستم بگویم از کدام کوه هیمه آوردی
زبان نداشتم
چیزی نگفتم.

* * *

شبها که نیمه‌فواب دهانت می‌شکفت
دلج در گوشت چی گفت
رویت را بویدی؟

* * *

اگر لب‌ت به فنده نمی‌گشود
بوی این خاک را نمی‌فهمیدم
این همه ستاره نمی‌شمردم.

* * *

هفت شبانه‌روز در روشنایی تو را می‌جستم.
می‌فواستم در آب و گل
قهقهه‌ات را ببینم.

* * *

هنگامی که ابر تیره پاره می‌شد
زیر آسمان بی‌ستون
خیالت را در آغوش گرفتم.

3. چراغ سوهم. ای کاش در فواب

ای کاش در فواب فاری به دیده‌ام رود
تا راه رفتن کبک نرم را
فمار و عرق کرده تماشا کنم.

* * *

چنار سر سکو ریشه‌اش در آب بود.
دستها روی زانو
گُلُم نشسته بود.

* * *

دلَم پر است و سرم سنگین.
چرا ریگ و الماس را جدا نکردم؟
پا روی برگ گذاشتم
مرف توی مرف آوردم.

* * *

چه فصلها یکی یکی
برگهای زرد و سبز
به دیده کشیدم.
آه فارها.

* * *

جام آبی به دستم داد.
برق زیر طره‌اش را
فوب نگرستم.

4. چراغ چهارم. ای گل سرخ

ای گل سرخ که دامن سبز پوشیده‌ای
شب چهاردهم ماه بود که قلب شادی تپید.
* * *

باد شمال شوفی‌کنان با تو چه رازی گفت
که از گلفند رویت ناگهان مویت بر آشفت؟
* * *

تو مگر رخ گشاده‌ای که هزاران مرغ مست
به هواداری عارض گلگون تو بر جست.
* * *

می‌فواهم از روی خمیر پیکرت
نارنج فوب‌بویت را ببویم
برگ بیدت را ببویم.
* * *

ای فون و چوب، کبک کوپکم
بلبل باغ تو از اول من بودم.
* * *

مست فواب بودی

عهد بستنی فال لبث را

نشانم فواهی داد.

* * *

در دستم فنجری است جواهرنشان.

آن را به دستت می‌دهم

رویت را بگشا.

* * *

در دستم فنجری است جواهرنشان.

من ایستاده‌ام برای کیک‌شکار.

اکنون رویت را بگشا.

5. چراغ پنجم. در سایه‌ی درفتی

در سایه‌ی درفتی که دنیا را فرا گرفته است
نشسته بود گیسوانش را می‌بافت.

* * *

تا ناف در سنگستان پشمه‌ای فرو رفته بود.

* * *

در ولول‌های رود
رنگهایی چنان درفشان دیدم
که اسبم هراسناک
از پایین دست رود گرفت.

* * *

په‌په‌ی بیشه‌زار فیروزه‌ای
خاموش خاموش.
پاره‌های روشن کاکلت
بی‌هوش بی‌هوش.

6. چراغ ششم. هر پسری گلم را

هر پسری گلم را ندیده است، مهتاب ببیند
زندگی اش را کناری بگذارد
آهسته بنشیند.

* * *

آسمان ابری از ته می‌غرد.
می‌فواهم دست به گردنت بگذارم
چشمهایت را ببینم.

* * *

دوست داشتم دست بلورش را در آب بگیرم.
چشمان بادامی خماری داشت
از خود بی‌خبرم کرد.

* * *

مادیان نیلی‌تان را زین کنید.
هفت شب تیره است او را برده‌ام.

* * *

چشمهایش فندید، نیلوفر در آب.
دست به اناری گذاشتم رویش را دیده.

7. چراغ هفتم. با چشمهای هراسی

با چشمهای هراسی از دور می‌آید کبک کوچکم.

خاموش

به چشمه‌سار پونه می‌نگرد.

* * *

لبفندش از دور

آتش به دلم زد.

* * *

برگ سبز و زردش

می‌درفشند در باد.

* * *

روزگاری آسمانی ندیده بودم.

روز نفست

کبکی نشست

به چشمه‌ی ریز.

* * *

فالک طلایش را بوییده‌م.

* * *

کبک کوچکم رنگ آلا بود

آلا

کوهسار بلوطها و بادامها.

* * *

قهقهه‌ی دهان شیرین کبک بود

که آوردم به شکار

داغی که برف کهنه در دلم نهاد.

* * *

میان ابرونت صدایی شنیدم

نه صدای شاهینی، کبک نری.

* * *

ای فون و چوب، گلم را

با سرانگشتانت سرشتی.

8. چراغ هشتم. شیرین

شیرین از باغ به پرده می‌رود.

از داغش

دل مرغان به درد آمد.

نشسته میان پرده

شیرین بالابند.

آمدیم تازه کنیم

داغ به پرده بردنش.

ستاره در آسمان و ماهی به دریا.

طُره‌ی زیر نایت را

یک نفس بگشا.

سیمرغ در کوه و بیژن در چاه.

کی می‌شکنی انار تازه‌ات را؟

فنده‌ی گل را شنیدیم.

در نهان

فال سبزش را

نشان کسی داد.

9. چراغ نهم. آن گاه در پای سنگها

آن گاه در پای سنگها به چشم یقین
پنجه‌های فونین کبک را نگریم.
منقار آتشینش از شبگیر می‌گذشت.

* * *

سنگهای رویاروی کدورت
همدیگر را دریدند
و در دره‌های ژرف غلتیدند.

* * *

بر روی فطوط باد کرده‌ی بلوطزار
شب و روز
گل تیره‌ام عرق می‌کرد.

* * *

از کنار معدن سپیده‌دمان گذشتم
و اسبم تا زانو در رنگهای جامه‌ات فرو رفت.

* * *

آن گاه در بوته‌ی چشمهایش گداختم.

* * *

در تاریکی گل سرفی به دستم داد.

* * *

و در آبکوهه‌های نیلی تافتم.

چراغی روشنتر از خاموشی ندیدم.

10. چراغ دهم. یاد باد آن روزگاران

یاد باد آن روزگاران یاد باد.
در جوار رودی نیک و بی‌نام
شادمانه
شعرهای بلند پهلوانی می‌سرودم.

* * *

بر روی پلی سنگی ایستاده بود بالابلند
با دو لیموی شیرین در آغوش.

* * *

کنج لبانش هنوز
داغدار بوسه‌ای بود.

* * *

و از نیمروزی‌ترین سو
باد نیکی می‌وزید.

* * *

شمال، ای شمال
بوی فوش بیاور
از عرق طره‌اش.

* * *

شمال، ای شمال
بر شکن به جامه اش
بوی فوشی بیاور
از عنبر سینه اش.

11. چراغ یازدهم. بامدادان

بامدادان در روشنایی ستارگان

او را دیدم پاکیزه‌تن

سپیدجامه و پانزده‌ساله

از همه سو نیکو.

در بادی فوہتر و پیروزگرت‌تر از همه‌ی بادهای جهان

دوشیزه‌ای نیک‌دیدار

با بازوان سفید.

هنوز بر اندامش

زمستانی نرفته بود.

به پیشبازم آمد.

تن هیچ آفریده‌ای

فوش‌رسته‌تر از او ندیده بودم.

ماه نو نشسته بود

بر سرو عریان.

12. چراغ دوازدهم. در شبنم روشنایی

در شبنم روشنایی

به دماغ و دندان خود دست کشیدیم.

و عرق تابناک یکدیگر را نگرستیم.

* * *

در پرتو سنگهایی که تازه

از پوسته‌ی سبزشان بیرون می‌فزیدند

گل و برف پیکرمان را

در رود گل آلود پنهان کردیم.

* * *

و پلکان سنگی سپیده‌دمان را آراستیم.

* * *

ایستادیم

و رنگهای هر پنج گاه را

بر پوست خود زنده کردیم

اما رنگ ابدی ما

شامگاه رو به کبودی بود.

* * *

پس از صد شب زمستانی

هیچ چیز نبود

جز لکه‌ی سبزی بر سنگها

و نوای رودی که از دریاچه‌های پنهان می‌گذشت.

دوهم. متن: پادشاهنامه گردانی

پیشکش به فروهر هانری کُربن

13. آشیانه

میک میک گنمشکان

نقشی از روی یار

در دلم می‌تند.

* * *

میک میک گنمشکان

نقشی از روی یار

در دلم می‌تند.

* * *

میک میک گنمشکان نقشی از روی یار دلم می‌تند.

* * *

میک میک پیچ در پیچ گنمشکان و

دیگر هیچ.

آبان 1371

14. زنده‌ی میرا

با که بگویم
که پنجه‌شش روزی است
چون زنده‌ای میرا
به رود پاک می‌نگره
که چون اسبی که از تافتن باز می‌ماند
در فود فرو می‌شکند.

* * *

و گاوی از آن جانب رود
زیرم می‌گذرد
و جستجوگرانه ماغ می‌کشد:
پاسفم گو. پاسفم گو.

* * *

گاهی چونان جانوری بدفیم
به فود مملهور می‌شوم.
و دسته‌ای از ستارگان
به سفری دوردست می‌روند.
و گاه چون مرغکی

به فود عشق می‌ورزم.
و فورشید غمناک
به سان رخ زریز 2 می‌نگرد.

* * *

آن گاه همان گونه که هزار مرد یکباره بانگ بر کشند
گاو بر می‌دمد:

پاسفم گو، پاسفم گو.

* * *

چه سان می‌توان گفت:

روزگاری است

که گوش به آوای دیگری سپرده‌ایم.

1. زنده‌ی میرا. کیومرث به معنی زنده‌ی میرا، در اوستا گیهمرتن و در پهلوی گیومرد. نام نخستین بشر آفریده‌ی اهورا مزدا.

2. زریز. برادر گشتاسب و سپاهبد ایران در جنگ‌های ایران و توران به روزگار پیامبری زرتشت و پادشاهی گشتاسب که به دست بیدرفش جادو کشته شد.

اسفند 1371

15. پهلوانی

از پس هم فوایم رفت.

در کهکشان بارانی

کودکی نشسته است.

* * *

همه پیزمان را پشت سر می‌نهییم

و بر آنچه پیر و فرسوده است، می‌دویم.

شعله‌های فنک را به سوئی می‌رانیم.

آنجا گوش به شرح پهلوانی فود می‌سپاریم.

* * *

گردش فورشید چنان فلاصه شده است

که بیم داریم فرصتی

به اندازه‌ی غلتیدن پاره‌سنگی نیز

نصیبمان نشود.

* * *

با کله‌های فود در این دیار

دیگر ما را مجال گپی نیست.

آنجا گوش به شرح پهلوانی فود می‌سپاریم.

* * *

به هر عهدی لطیفه‌ای فرا یاد آورده‌ایم.
اینک نوبت آن است که یکباره
در باران تابناک فاکستر شویم.
اکنون گوش به شرح پهلوانی خود سپرده‌ایم.

اردیبهشت 1372

16. سیاوشان

رودها زبان هم می‌دانند.
آن پاک و فسته
ساکن ایرانویچ¹
از دیرباز
فستگی‌هایت را
بر بلندیه‌ای البرز
بر می‌آشوبد.

* * *

رنگ‌وروی تو به که ماند؟ به زریز
آن که به روی رنگی ندارد.
برگ‌وبوی تو به که ماند؟ به سیاوش
آن که بویی و برگی ندارد.

* * *

نیمروز نیمروز، هر مزدروز²، ماه فروردین
دایه‌تی³ به بلندی آوای هزاران مرد ناگهان فریاد کشید.
سنگی بر سینه‌ات، دشنامی بر دیده‌ات
موجی فون فروهرت به آسمان پاشید.

* * *

آسمان ناگزیر
همچون آهوبره‌ای بیراه
در فود تپید.
گرد بر گرد البرز
ماه و ستارگان لرزیدند و
شب و روز نگران از پی هم در آمدند.
نیمروزمان از سر گذشت
و سنگهای بی‌فروغ دهان گشودند.

* * *

ما با شکمهایمان
انباشته از آب و آهو⁴
فرپنجه‌زنان
سایه‌ی هزارساله‌ی ضماک را پاس می‌داریم
در برجهای فراموشی
همچنان که می‌نگری
وای ما را
از درون برج فراموشی.

1. ایرانویج. به معنی سرزمین ایرانیان، زادبوم نخستین ایرانیان.
2. هر مزد روز. اولین روز هر ماه در گاهشماری زردشتی.
3. دایه‌تی. رودی است اساطیری در ایرانویج. بسیاری از رویدادهای بنیادی دین مزدایرستی در کناره‌ی آن اتفاق می‌افتد.
4. آهو. عیب، گناه.

17. آناهیدنامه*

یاد باد دوشیزه‌ی پانزده‌ساله‌ی ما

کنار چشمه‌ی پاک.

جنگل

بی‌قرار

هزار پنجره

گشوده بود انگار.

برودوشش را آب

جامه‌ی سفیدی بافت.

* * *

نفس‌تین بلوطها

سهمناک و آسمانی

واژگونه در تماشا بودند.

در بوی فوشی که از نیم‌روزی‌ترین سو می‌وزید

گاو سفید روشنی به پیش‌بازمان آمد.

برگ و گنجشک‌کانِ پیروز به سر و صورت‌مان ریختند.

فندید، گویی هزار سال کبکی نفوانده بود.

پوست گردو بر سیمایش رنگ گذاشت.

در خم راه می‌فواستم بدانم کدام لیمویش شیرینتر است.

باد شمال را بگو آن‌هاید به فواب است.

زلف لطیفش

به خاک و آتش

برافشان.

فریاد سه‌گانه‌ی پسرانمان را شنیدیم در فرازگاه کوه.

هر یکی دیگری بود و دیگری هیچ کس نبود.

هر کدام بر پله‌ای از فانهی پاکمان نشستند.

آتش چرب می‌ترکید در باد.

نمی‌دانستیم خود را بجویم یا یکدیگر را.

دایه‌تی فوب می‌تافت به بلندی هزار اسب.

در آینه‌زار خنک رود

خود را نگریستیم:

هیچی و چیزی کم.

بارمان بر زمین افتاد.

خود را یافتیم

میان ایزنویم.

خورشید در آسمان ایستاد.

* آن‌هاید. ایزدبانوی آبها، و آب‌ان‌یشت در اوستا در ستایش و نیایش اوست.

18. بوسنی هرزه‌گوین

در دشت پیشانسه

گرشاسب* به فواب است.

نسیمی که از بوسنی هرزه‌گوین می‌رسد

بر برگهای بلوط

قرآن را نجوا می‌گوید.

بامدادان

یک لمظه بر آب

عشق را دیدم:

چشمهایی سبز داشت

موهایی سرخ.

گویی زمین زبان به راز خود گشوده بود.

چون کُنار سر راه

پرهایم را

ریخته ریخته .

* * *

کنار چشمه‌ی گرم
مادیانم بر زمین افتاد
تاریکی در هوا ایستاد.
آنچه از فورشید کنده بودم
نشان می‌داد
شوره‌زار بوسنی هرزه‌گوین را .

* * *

بر تنه‌ی بلوطها و بادامها
چشم و گوش چارپایان
می‌جنبید.
بانگ فرس
هرز و گیج
در فانه‌های ریزان
می‌رمید.

* * *

مردم یکسره دیو زمستان شده‌اند

چون پیکر گرشاسب

که از هیچ آوایی

بر نمی‌فیزد.

* * *

البرز را بنگر:

از جانمایی که در او میخ می‌کشند

سر بر می‌کشند

هنوز.

* گرشاسب. به معنی دارنده‌ی اسب لاغر، از جاودانگان است. به سبب بی‌پروایی نسبت به دین مزدپرستی، یکی از تورانیان او را در دشت پیشانسه (نزدیک کابل) با تیری زخمی کرد و فواب بر او چیره شد تا روزی که اژدی‌هاک (ضماک) زخمیر بگسلد، و گرشاسب از فواب برفیزد.

بهمن 1372

19. آبانگاه

از نگاه ماه

چشمه آتشگاه بود.

چه زمستانی:

چون چنار سر راه

سر به سنگ سوده بود

سد روز، سد شب.

گاهی از پرسی نسیم

سنگهای رو به خاموشی

ناگاه

بر می‌افروختند.

هیچ کس نبود

تا بگوید: هیس

داستان گیسوان یار

یک ده

پرده‌ی رود را

از هم درید.

* * *

هیچ کس نبود

تا به کوهساران بلند سردرگم

بشنود آوای گاهانی²

که کیفسرو فوبان

می‌فواند

در پی انبوه اسبانش.

* * *

چه شبی:

شعله‌ی آب را بر یال سیاه نریان

بر نشانیدیم.

* * *

چل شب در کنار رود

تافتیم چابک.

* * *

های وهوی دیو و پری

از درون فانه‌های ننگ‌ورنگ

ناممان فواندند

که بی‌نامیم.

* * *

ما که هستیم؟

مویی در گیسوان یار

ریگی از فانه‌ای در آب.

* * *

بود آنچه بود
مپرس دیگر.
هر چه بود
گمان فوش بیر.3

1. آبانگان. در ایران باستان دهمین روز ماه آبان (آبان روز) را که روز و ماه هم اسم می‌شوند جشن آبانگان می‌گرفتند. ایزد آبان پاسدار آب است.
2. گاهان. در فارسی گاه و در پهلوی گاس و در اوستا گائا، به معنی سرود، کهنترین بخش اوستا: گائاها (گاهان).
3. بود آنچه بود.... (تا آخر بند) برداشت از: ابن طفیل، زنده‌ی بیدار، برگردان بدیع‌الزمان فروزانفر، نگاه ترجمه و نشر کتاب، 1361، ص21، المعتز عباسی

فکان ما کان ممّا لست أذکرو فظنّ فیراً و لا تسأل عن الفیر
(بود آنچه بود ز آنچه نیارم بگفت من بگذر از این مدیث و به ما ظن بد میر)

فرداد 1373

20. نگارستان

آن روز گمانم این بود
که شبستان شیخ لطفاله
سرودم خود را به جای هم گردانده و
یکباره گردن گاو را گرفته است.
و ماه از ترس
در دل آب فرو ریفت.

امروز
پس از آنکه پوست گذاشتم
بر جای خود باز می‌نگرم.
فسته
دست بر پیشانی درد
فاکستر می‌شوم.

بیهوده جستجو می‌کرده
آینه‌ی ما را غبار گرفته است.

گویی آن شیر یکباره

سر بر گردانده و

به این سوی ناپیدا

فریاد می‌کشد.

* * *

در آسمان گاهی از سر ناز

کسی ستاره‌ای بر می‌پیند.

* * *

یادش به فیر، بوی چه علفی می‌آمد.

سیاوش سرخ‌مو بر سر هر سنگی

آینه‌ای نشانمان می‌داد.

چوپانها نمی‌توانستیم به چشم‌هایشان نگاه کنیم.

گویی هر دم سر به بالین فرشته‌ای داشتند

گویی در شهر دیگری به سر می‌برند.

* * *

چون شیر دیگر بار چنگ به ماه اندازند

فانه‌ی هر چیز

از یادمان می‌رود.

* * *

خرقه‌ایم در آواز پیر شاهنامه‌فوانی

که کنگ‌دژ! را نشان می‌داد

بر پرده‌های آب.

* * *

گلدسته‌های سفید و آبی مسجد

نقش بر آب شده‌اند.

* * *

بر سنگفرش گاهی از سر دلتنگی

کسی گلی بر می‌گیرد.

اوست که از سر فویشی

به یادمان می‌آورد

در علفزار سیاوشگرد.

ما را به کنار رود می‌خواند.

فود در کنار رودیم.

گویی آن شیر

ناگهان به یاد آورد مانی را

که بر نگاره‌های فود می‌گریست.

ما نیز با فشتم از پله‌ها بالا می‌رویم

و کنگ‌دژ فواب‌آلود را دیدبانی می‌کنیم

اما تصویر فاکستری فود را باز نمی‌یابیم.

و بی‌یار

چون آهوی کوهی

در دشت می‌دویم.

1 و 2. کنگ‌دژ (و سیاوشگرد). نام دژ یا شهری است در توران زمین و با داستان سیاوش پیوند دارد. مهرداد بهار استدلال کرده است که کنگ‌دژ شهری است آسمانی و کیف‌سرو آن را در پایان جهان بر سیاوشگرد که سیاوش در توران ساخته است، قرار می‌دهد.

21. پیکر هشتم

پایین ایران شهر
آن زرد و نارنجی
می داند بی زبانی ما را.

* * *

خود می نگرد انگار
به رنگ آفتابی سیماش.

* * *

آن کبک سرفوش
گویی هنوز
از کاکل خود
بوی گنبد های البرز را
می شنود. وای
ماییم که ندیده
بیخوبن بر کنده
می نگریم.

* * *

گل هفت رنگ

به تماشا آمد

تا نجوا کند

راز گنبدش را.

و ما هراسان

می‌گذریم.

* * *

بر سایه‌های یفزده

نشان از دوست می‌جوید.

ما ناکسان

از کنار گلفندش

اندوهگسار و بی‌سامان

می‌گذریم.

آبان 1373

22. زهر هجر

می فواهم چیزی بگویمت چندان تلخ

که مپرس.

می فواهم چیزی بگویمت

اما مثنو،

چنان چیزی که روزی خود

به آسانی گفته‌ای.

دوش بود انگار

یا نکند وای پریر.

پس از هفته‌ای باران درهم

که غریو درفشان باد

ستیغ آب را بر شکست

پروردگارا

دور از هممه‌ای که بیرون سایبانها

گاه هولناک و گاهی بی‌خیال

از گذار بی‌انجام آب می‌گذشت،

با اندوده‌ی روزگاری غوطه‌زنی در لجه‌ی خود

به نمازی نابهنگام

پردافتم.

* * *

پس درون آینه پاییده

کسی را که دیرزمانی

بی نشان می رفت.

پناه بر خدا

از سبوی کهنسال پیکره

ماهی بی فلس لجن فورده ای

دزدانه سرک کشید.

انگار از عمری

چندک زدن در سایه ی ما

بیزار و سرکش بود

اما سنگلاخ تیز و روشن نزدیک

بی زهره اش می کرد.

* * *

آن گاه نزدیک

دره ی فراخ و پرفواب اتمو را

آسوده و گنگ نگریستم.

گفتار آهنگین با درنگی را

از روزگاری پیش می شنیده

با واژه های فشک و پیچ پیچ

چون خار و پَرزین

یا صاف و سرد

چون چشمه و برگ.

* * *

این سو

سرگیجه وار بر سایه زار ساکت برچ
دوشیزه‌واری از پله‌های آبناک
پایین می‌فرامید و می‌فواند.

* * *

بی‌گاه هر سو

صدها پنجره‌ی درفشان
یکباره باز ماند.

پروردگارا

ناگاه ای وای

سگ‌ماهی لیزاره‌دندانی
سر به در آورد.

فندیدهم و بیگناهوار

او را دو نیم کردم.

از نیمه‌نیمه‌های هر کدام

هر سویم

انبوهی دیو زار زل‌زنان

بردبار نشستند.

ای (وزگار شوم آن گاه

بر گردم

زراهی لزه آراستند.

* * *

پس تا دیرگاه برف کهنسال

راه نرفته را

فرو پوشید.

سوسوی هزاران روزنه را

تاریکستان

به تراچ

فرا پاشید.

* * *

چه بگویم

از روزهای هرزه‌ی شگفتی

که در شاهنامه نفواندیم

اما تو نانجیب بی‌افتیار گفتی

ای دمخور من، همزاد دیو.

آبان 1374

23. پیش و پس گویی

بر مرغزار شعله کشید ماه.

خود نمی دانه. فواب بوده

ماه آمد در سیوی سرد

هولکی

دیده بر هم زد.

می دانه. هزار سال به فراموشی و فاکساری می بایست بگذرد تا آنکه ماغ گاوی شکسته

در مرغزاری تفتیده ناگاه بر پایمان دارد و هاچه و واچه سیوی سبزمان را بطلبیم.

آه، کوههایی که سر در یال هم کرده بودند و زانوان خود را می پاییدند

ازدهایی عروس که بعد از باران از دره‌ی مه آلود بالا می آمد.

فدایا، کوههای آتشین یال بوسنی هرزه گوین

فاکسترشان در پشت سرمان سنگین

به منداب هرزه فانه‌ها می بارد.

مروف سرگردان رخش در پیش

در علائم دکانها و بتکده‌ها

بی‌مهلتی له‌لورده از هم می‌درند.
چه واژه‌هایی که چون شهریاران بیگانه‌پناه
به‌لودگی نیز باز نگردیده‌اند.

* * *

اکنون فود به یاد می‌آورم
بر مرغزار پای رفتنمان نبود
لیک تنگ در سینه می‌کشیدیم
بوی سایه‌های نمود را.

* * *

فرامیدن باکرانه‌ی اسبی آتشین‌دُم
آنجا بیدارمان کرد ناگاه.

* * *

فدایا، شیری هست بی‌یال و اشکم
داغدار آن چنان که هرگز نفوابیده است
در آغوش مردی چند که او را می‌نوازند.
گاو را می‌بیند هر چند نشان داده نشده است.
اندوهگین همه است و به فراموشی می‌سپارد
اما به فون من هراسناک و آن‌گاه شادمان می‌شود.

* * *

یک شب که زورق درفشان از فراز بیشه‌اش می‌گذشت
فسته در فوایم دید: بی‌آتشبازی و نجوایی، وه.
شیر بوییده است که لفظ ناشنیده را به یاد فوایم آورد.

24. فداینامه

مرا جستجو کن ای تندر.
چه بسا به خاطر آورم که در نهانخانه‌ی کودکی‌ام
از آستانه‌ی باران فورده‌ی غاری سبز
به تماشایت در مانده در بند ناپیدایی در افتاده
بی‌گاهان که گاو فسته‌ای را بی‌تابانه
بر زمین در افکنده بودی
و تا دشت، اندیشناک فود را دریابد
بر کوهان سفتش آرمیدی.

* * *

اکنون بر سرورویمان واژه‌های تاریک بی‌بروبرگرد می‌بارند.
پس از آنکه سوسکها و جیرمیرکها از لاشه‌مان دلزده شدند
از سنگواره‌ی دستفط فود چگونه سر به در کنم؟
- چون آل باریک اندام بی‌دست‌وپایی
که از قوس انداختن روزانه‌ی پشتش کیف می‌کند.

* * *

جستجویم کن ای تندر.
همان گونه که بلوطها آهسته به انگشتان فیستشان می‌نگریستند

زیر باران در افق داغیده‌ی تخته‌سنگها نشسته بوده
و استخوان پایم را برانداز می‌کرده.
فشمگین از ناکسانی که با اتومبیل گذشته بودند
فراپه‌ی صومعه‌ای را جستجو می‌کرده
تا نمازی (روستایی‌وار بفوانم).
عناوین مردوک¹ را به یاد می‌آوردم.
له
* * *

تیره‌وقتی که سوگند فورده بودم تیزاب دیوآسای ارونرود را بیژم
می‌بایست به شکل الوار پُرگره‌ای در آیم
صدای مهیبی که بردندانه‌های دو سوی رود می‌ترکد
دودی که بر سینه‌ی گدازان ماه می‌سابد
فرپنگی که بی‌فرصت ریگها را می‌بوید.
لابه‌لای هیاهای گرگساران هیچ جا نتوانستیم گوش فرا دهیم.
در فوابستان رود، ماهیهای سنگی کمین کرده بودند.
تنگ هم، گاهی زیر پشم بی‌افتیار می‌نگریستند
و دوباره می‌فوابیدند چون شیرهای تفت جمشید
سنگهای گدار لندر، شیرهای سنگی اندیکا².
اناری سرگذشت دفتری را می‌فواند
فخرالدین عراقی و درفتان آبی.
لای‌لای مرگباری در گوشم فرو تازید.
* * *

میف، چه فلوتسرایی، چه نامهایی بر زبان می‌آمد.
فورشیدی می‌درفشید فنکوار
اما ما را می‌گدازد اکنون
در پنبره‌ی هفت سیاره‌ی بیکار.

* * *

از این همه بی‌فدایی و تنهایی بی‌امان بیخ می‌کشم.
در طاق‌طاقیهای گدافانه‌ی سی‌وسه‌پل کیست آن که بگوید
اینست، بر او بنگرید.

آفریدگارا

اما در ژرفای فنک مسجد و باغی
با سایه‌روشن نازک در هم تنیده‌شان
آن که زمزمه‌گر کنار موضی لطیف
می‌تابد می‌تابد تا به امروز، کیست آن؟
ما زره سیاه تنمان را به کنجی کشیدیم.
وای وای از مرگی دیگر شادمان می‌شویم³.

* * *

نیمروز، نیمروز بی‌هیچ کم‌وکاست.
عناوین مردوک را به یاد دارم.
تا نیمروز کم راهی نیست.
نیمروز گیتی را فرا فواهد گرفت.

* * *

آن گاه برهنه به تالار فورشید پا نهادم.
سگی قرمطی در رویم جنبید به رنگ‌وبوی سپیده‌دمان.
می‌پنداشتیم انسان و جن به یکدیگر دروغ نمی‌گویند.
یک لمظه پدرم را به یاد آوردم
که در گرگ‌ومیش صبح درگاه را می‌پاید
و در نظرم می‌آورد که اندیشناک به رودفانه‌ی سهمناک می‌نگرم.
اگر از هر کدام از پرده‌های فورشید بگذرم
آن همه سیر و سبزی را که شسته بود، چه کار می‌کند؟
بیچاره سرانجام به روز کوری که در پیش دارد، فواهد نگرست

و با خود می‌گوید
نمی‌شود که بدمسبب.

1. مردوک. در دوران عظمت بابل او برترین ایزدان به شمار می‌رفت و به هنگام جشن نوروزی سرنوشت آدمها را
رقم می‌زد.

2. گدار لندر و اندیکا. گدار لندر از بلندیهای زاگرس است در بخش اندیکای مسجدسلیمان.

3. از مرگی دیگر شادمان می‌شوم: الیوت، سفر مغان.

شهریور 1375

سوه. پیوست: شعرهای مشکوی و الماقی

در بزرگداشت فریدریش نیچه

25. فروشفوانی

فردا به میزی فواهم اندیشید. کدام چیز؟
تاچ روشنی از گل.

* * *

سه تن فواهم بود
زال و کیفسرو و ایزد سروش*.
در باران گداخته‌ای که بر سینه‌مان می‌ریزد
فانوس بلند خود را بر می‌گیریم.
پیش از آنکه پا در سنگلاخ پهناور نهیم
درنگ می‌کنیم تا سایه‌هایمان را بیابیم
لابه‌لای بادام و بلوطهای پست و بالا.
پنداری می‌گیرند مانی و روزبهان و کسی دیگر.
کدام کس؟

* * *

آفر ای خداوندگار ما کجایی؟
در گوشم ترانه‌ای می‌فوانی
نمی‌دانم با کدام صوت، کدام مرف.

* * *

هیچ به خیالت نمی‌آید بوی توله و گرهی بهاری نیمروز.
پای کوههایی که سنگی نبودند هنوز
در به در می‌دویدم تا در فلوت دیگر بار آبگیری ببویم.
آن گاه آسمان چندان کوتاه و درفشان شد
که دشت تفتیده ناگهان
با فش فش آویشنها و فواره‌ی برکه‌های سفالی‌اش
در گنبد سبز آن تابید.
سراسیمه بر سنگریزه‌های شیری آسمان پا نهادم.

* * *

باد خوشی از سرزمینهای نیمروزی به سویم وزید.
گویی این خوشبوترین بادها را به بینی خود در می‌یافتم.
آن گاه فواهر سپیدبازوی خود را شناختم
پانزده ساله و دلیر
تاچ روشنی بر سر و کوزه‌ی آبی در دست
در نظرم داناتر و زیباتر از هر ایزدی آمد.

* * *

اکنون پادشاه امروز کیست؟

* * *

فروسی همچنان بی‌پروا می‌فروشد از خانه‌ای دور دست.
گرس و میشی در دمدمه‌های پگاه از کنار هم می‌گذرند.
در راه بی‌صدای مرگ گاهی می‌نشینیم.
بر چهره‌مان موشهای قهوه‌ای دُم می‌مالند.
سوتی بریده‌بریده و ناشناس می‌فوانیم.
چندان ستمگریم که بر درپچه‌ی آسمان
جز تک‌وتوکی مرغکانی بی‌زادورود
نتارانده‌ایم ما

فیل ناکسان.

* ایزدسروش. یکی از بزرگترین ایزدان در دین مزداپرستی، و نماد شنوایی و پرهیزگاری است. فرس
نماینده و کارگزار ایزد شب‌زنده‌دار (سروش) بر روی زمین است.

بهمن 1375

26. انجیل زنده

زره نیمه بافته را کناری می نهیم
در جوار برگها صداهایی می فوانیم
از زبور مانی فطوطی می شنویم.
واژه‌ای گنگ اما پرشاف و برگ
پنجه زده است در آشیانه‌ی ما.
هنوز آن را نگفته‌ایم
سیمرغ هم ندیده است.

* * *

ریشه‌های فوشبوی پیچ در پیچ
با کدبانوی فستوی خاموش
پچ پچی می کنند از زمستانی که چهل سال
نطفه‌ی فلاگون کیومرث
می تراوید در نم و خاک.

* * *

هاج و واه از روشنائیهای خاکبگون
خاموشی را چندان در می نوردیم
که رودی زمزمه کنان از پیش

به زانوان سفیدمان می‌رسد.

* * *

از آرایشگاهش در بابل ده می‌زند
آنجا که روسپی پاکدامنی بود
و ساکنان هر هفته سیاره مهمان او بودند.
در سپیده‌دمی پای مردی را با عطر شست
و با گیسوانش خشک کرد.

* * *

اکنون نیز که سوادى اندک و پشمانى بی‌سو دارد
الفبای فورشید و پسرهایمان را پاس می‌دارد
مبادا دسته‌های مروف متلاشی شوند.
از این رو کمتر کسی را روانه‌ی کرانه می‌کند.
هر بار پاره‌ای از جسدها بیرون می‌مانند
و کمرنگ و بی‌شکل به فانه می‌جهند:
بی‌دست و پا، شش‌انگشتی، با مروف اضافی.
پس یکریز تقه می‌زند به جمجمه‌ی ماه. می‌زند
تا دیروقت فمیر گره پیکرش به فواب رود
در برجهای، برجهای نیمه‌شبان.
یلی یلی ما سبقنی².

* * *

لابه‌لای پرده‌های تاریک زاده می‌شوند
بی‌وقفه پرندگانی که از سبیری رسیده‌اند
در آفتابی بی‌اسب و ارابه.
نزدیک است پانزده‌ساله شویم.
فدایا من زندگی نکرده‌ام
بگذار دیگری باشم³.

* * *

ستاره‌ی گداخته‌ی جسم
از تب می‌سوزد.
در جامه‌ی سپیده‌دمان
می‌بینم کدبانویم نشسته است
و نفسهای کشتی اندوه‌گینمان را می‌شُمرد
تا سرانجام
با کتابخانه‌ی فیس و قاشقهای چوبی
موشهای قهوه‌ای و گلدانهایی که گربه‌ها جویده بودند
نمکدان و سبزیهای فرده شده
رفتخوابهای فرسوده
به‌سستی
در منزلگاه سوزان ماه
در هم شکنند.

1. انجیل زنده. نام یکی از کتابهای هفتگانه‌ی مانی.
2. یلی یلی ما سبقنی. الیاس، الیاس بر من پیشی گرفت: کتاب مقدس.
3. فدایا من زندگی نکرده‌ام، بگذار دیگری باشم: فورفه لوئیس بورفس.

فروردین 1376

27. قلعه‌ی فردجان¹

قلعه‌ی فردجان

سرنوشت ما رقم می‌زند.

و در آفر

موها و چربیه‌های و لنگه‌کفشهای وارونه را با برگهای گندیده

پیردفتری که سرانجام به آرزویش رسیده است

و در هوس پختن قلیه‌ای پرسیر و ترشی برای

مردانی جاوید و کنیزانی عقیم است

جارو می‌کند و با آبی پاک

به زیرزمین می‌فرستد و فود

گل می‌کند. سرانجام

بیشتر از این آیا جرأت می‌کنیم

موی فود را شانه بزنیم و به پرستش یکدیگر بپردازیم

یا به فواری برای دوستی دست بر آریم که

چند فصلی است تنها خیالش را می‌نگریم؟

لابه‌لای سنگفرش آسمان موشهای سفید می‌چرند.

موش‌پری² بزرگ را تا آفر فورده‌ایم.

ما پوست کوسه‌هایی با دندانهای نیمه‌کاره
در وقفه‌ی (عدآسای اقیانوس زمین
شبی به فواب تیکه‌تیکه‌ی فرزندان خریدیم.
و در آفرهای زمان
پسمانده‌های پرتویی بیراه
سر به مخاک شوره‌زاری از دست رفته می‌بردند.
* * *

پس از هشتصد و هفتاد و شش سال و شانزده روز
لم فواهی داد پف‌فی‌یوز.
آیا ما گنهکاران پاسی در ماشیه فواهییم آرمید؟
می‌فواهم بزایم هفت سیاره را دیگر بار
یا دلاوری که از فشم
سالها و سالها بر میات ما بگرید زار.
* * * *

تنها لویی آراگون 4 به فاطرم مانده است.
با جارویی گلهای سرخ میدان را می‌روفت
و در موهای مه‌آلودش می‌کاشت.
گاری‌ای داشت انباشته از گوجه‌فرنگیهای سبز
پیچیده در (روزنامه‌های شهریورگان.
* * *

چه می‌شود کرد؟
شهری داشتیم بی‌مقدار و تنگ.
چند روز پیری پدید آمد زیبا و فرهمند
هیچ استخوان وی سست نشده بود و هیچ تباه نبود.
* * *

پیر می‌گوید: از یاری که پند نپذیرد

و فراخ‌شکم لیسنده است پیرهیز.

اما این سیامت کردنی با آرامش و نشست نیست.5.

شاید آنجا دیگر بار فانه‌مان را با درهای چوبی‌اش ببینیم

و سگی که تازگیها در باران زاییده است

کاهگلی که دیری است فیسانده‌ایم

اما هر بار از بی‌کسی برای ریفتنش بدگمان می‌شویم.

1. قلعه‌ی فردجان. ابوعلی سینا در قلعه‌ی فردجان از قریه‌های همدان چهار ماه ممبوس بود.

2. موش‌پری. یکی از پریان است، و پریان در اوستا همان ستارگان دنباله‌دار و از آفریدگان اهریمن هستند.

3. هشتصدو هفتادوشش سال و شانزده روز. زمان پادشاهی جمشید.

4. لویی آراگون. شاعر معاصر فرانسوی.

5. پیر می‌گوید.... (تا آخر بند). برداشت از می‌بن یقظان، ابن‌سینا، ترجمه و شرح جوزجانی.

اردیبهشت 1376

28. شکارچی

فدایا، غلط کرده
روزت را به چشم ندیدم
از شبت هراسانم.

* * *

آن که گسیل داشته‌ای بی‌وقت
ما را از پوست و بوی خود رمانده است.
زمین فراب امان نداد به خود بپردازیم.
آب مشکها به فنکی نرسیده است.
می‌بینیم چرمش را چنگ و دندان جانوران
کنده و خارهای تلخ در گوشتش فلیده است.

* * *

اکنون چه دیر وقت است. فَرَسْتَران*
از خود بیزار جفتی می‌جویند.
چوپانهای پیر در خود چنگ می‌اندازند.
بر زخم الاغ نابینا مگسها می‌سوزند.

* * *

دست‌کم آیا میشها را به رودخانه می‌برد؟

و رود زمین را شورانده است.

اژدهای هفت سر از زیر پله‌های کلنگی

سر به رگ‌وریش‌های درفتان کشانده است.

* * *

بوته‌های روشن آسمان را فسته می‌بوییم.

شب از هم می‌درد و ستونهای شمع آجین

در غبار تابناک شهری زمردین سر بر می‌کشند.

همین بود.

در کرانه‌ی قوس رودی فاموش

قومی به شتاب قاطر و گاوها را نهیب می‌زنند

تا لت سیاه یکشبه‌شان را بگسترنند.

آن که روزی بر تاروپود خود کرکیت می‌نواخت

از بوی لجن و سُرُسُر بدگمان پنجه‌هایمان

فط سبزی بر انارش نم انداخت.

* * *

ای آفریدگار نیکیها

به شب بی‌ماه و آوای قمری

شکارچی ما را بفشیده است.

بر کمان سبزه‌زاری فیس می‌فزیم.

در بُزروی پِیچ‌پِیچ می‌افتیم

در کمند سببوه‌های جانگاہ لرزیدیم

گوسفندان را گردآلود تا لب آب آوردیم

کاسه‌ای شیر ولرم به تیرگی می‌گرایید.

قه‌پوش و آزمند در انارستانی آویختیم.

نامش را نشنیده بودم. تلفظی نافوش داشت.

فانه‌شان دور از آب شیرین بود.

طنابی به دست و تبری بر دوش داشت.
استخوان نیلی دست و شانه اش
پوشیده از برگهای نارنجی بود.
در کپَر گرم و نمناک سپیده دمان
جایی که نه تاریکی بود نه سرما
نه زمین پیدا بود نه آسمان
چوپانی سبکسر با کاکلی پریشان کلافه بود.

* * *

فشت فستهی انداممان را
تنهی اناری تنومند
یکباره از هم شکافت.
زندگانی درازی گذرانده بودیم
شاید مرگی در کار نبود
فقط یکبار بیرون از ملقهی اقلیم آفر بیجا نظر دوفتیم.

* * *

مرغ سمر در بستر زلال بی فواب بی صدا زند می بافت.

* فرفستران. در آیین زرتشت به جانوران و مشرکهای گزنده و آسیب رسانی می گویند که اهریمن آنها را برای تباهی جهان پاک آهورایی آفریده است.

فرداد 1376

29. اژه کردن چمشید

پس از صد سال
در بلوطی گشن
پناه فواهم گزید.

* * *

پیش از آنکه آسمان سرد
از واپسین میخ بلبلهای فاکستری
یکباره از هم بگلسد
دندانهای زنگی آذرنگ
در عصبها و استفوانهای درفت نابور
نکبتوار میفلند.

* * *

در کنار دریای چین مرا به تفته سنگی ببند.
سرهم درد می‌کند، جمی¹.
تا سنگ سیاه ماه بیرون آب مانده است
کهنه فیسهای چرک و فونئات را
در گرمای چسبناک پسین بگستران.

* * *

یک بار این واژه‌ها را (روفوانی کرده بودیم
اینک همهمه‌ی بازگشت آنها را می‌شنویم.
کدامیک ما را فوشبخت می‌کند
کدام را کنار آب رها کنیم؟

* * *

به آن دهکده‌ی مرزی گردآلود فزیدیم.
گاهی تیک‌تاک آسیاب یک‌اش
در نیمه‌راه سیسنبرهای سوزناک
بر ریگهای داغ می‌ترکید.
این را والتر بنیامین² شنیده بود. چند هفته‌ی آفر
اندوهگین به دو یهودی ژنده‌پوش می‌اندیشید
که آنان را در آب سرد نوزوی غلتانده بودند.

* * *

یک سویم بر زمین کوبیده شده است.
شاید از اسب پیری بر افتاده‌ام
که سایه‌اش در چارگوشه‌ی زیلوی گلی
آرمیده است.

البته نام و سرگذشت شومی دارد
و با تاج گل‌افشانش جراتم را می‌شوید.

* * *

آنچه اکنون می‌گوییم، می‌ترسم
سایه‌ی آن هزاران سالی باشد که
کار سرد ماه در پنجدری سبز می‌نشست
و جمی نابینا که دفتر مانده بود
در دمدمه‌های پاس آفر تاریکی پیاده می‌شد.
ریش و سیل تنگی در آورده بود

که وزغها از دیدنش بی پرسشی
بر سروکول چشمه‌ی تاریک کوبیدند.
جهی³ پاهایش را در پاشویه جابه‌جا کرد.
سنگ‌لاشهی تیزی بر قوزکش می‌کشید
و سنباقک چاقی بر نوک آن پشه‌ها را می‌جوید.
موجی فون سفت چنان بر پوست آب بارید
که ماهیهای کور طلایی از ترس
بر گرد پنجه‌ی ماه ملقه زدند
و گوش دادند به مویه‌ی فرمگسی
که از نیمه دیگر جهی سافته می‌شد
تشنه و زخمی بر سنگ زبری.

* * *

زوزه‌ی ده‌هزار اسب را جمی، در دو سویم می‌شنوم.
شاید برفی دفتری در عقد دارند
یا سگی بلعیده باشند.
جمی، همگی‌شان یک مرد است
یعنی بی‌وزاسب⁴
که دروغی نگفته است.

* * *

چه پتیاره‌ایم
در قیلوله‌ی وزغها و پلپاسه‌ها:
می‌فواهیم هزار واژه‌ی دیگر بنگاریم.
اکنون از آنچه نادرست است آهسته‌تر بگوییم.

* * *

پرتگاههای اقیانوس را گم می‌کنم.
سنگ‌پشتها آب تلفی بسته‌اند.

ما چندان کهن نیستیم.
آنچه سالها پیش سپری شده بود
بر پوست و نافرمان می‌روید.

* * *

زنگ، کارگاه ساخته‌اند مسم کنند.

عینکهای لوچم را پیدا کن.
بهتر بود در آن شهرک مرزی تباه می‌شدم.
جهی، جهی، جهی مرا در تاریکی می‌شنست.
نمی‌فواهم سرپیچی کنم. فواجم نمی‌رود.
چون سردهم است، به درون درختی می‌فزم.

1. جمی. جم (جمشید) و جمی در ریگ ودا برادر و فواهرند، و جم شاه سرزمین مردگان می‌شود. در روایتهای پهلوی پس از جدا شدن فره از جم، او و فواهرش صد سال در جهان سرگردان می‌شوند.
2. والتر بنیامین. در 1892 در خانواده‌ای یهودی در برلین به دنیا آمد. تا پایان زندگی‌اش همواره میان دو گرایش در تردید بود: یکی عرفانی نهان‌روش و باطنی و دیگری نگرشی ماتریالیستی و دنیوی. با به قدرت رسیدن هیتلر راهی تبعید شد و به پاریس رفت. با پیشروی ارتش نازی در خاک فرانسه به سوی اسپانیا رفت و در مرز فرانسه و اسپانیا (روستای پوره یو) توقف کرد. پلیس فرانسه اجازه‌ی خروج به مهاجران نداد. در صبح 27 سپتامبر 1940 بنیامین خودکشی کرد. (برداشت از فاطرات ظلمت، بابک امدی)
3. جهی. نام دفتر اهریمن است که اهریمن را به تافتن به جهان اهورایی بر می‌انگیزد و یاری می‌رساند. او فریبنده و اغواگر مردان است، و در اساطیر زرتشتی، زنان از او پدید آمده‌اند.
4. بیوراسب. به معنی دارنده‌ی ده‌هزار اسب، لقب اژدی‌هاک (ضماک) است.

30. روفوانی سهراب‌گُشی

آه چه آلوده‌ام.

سر در گندابی کشیده، گیسوان فرسوده‌ام
زخم مارمولکهای زنباره را می‌فشکاند.

* * *

از دهان لاک‌پشت نگوئبفتی

که هر لحظه در شکمم فروتر می‌رود

مبابهایی زنده

تا فرق سرم می‌پزند.

* * *

گُل عقیقی که به بازویم بسته بودی، نبوییدی.

کمربندم را به زخمی گسلانیدی.

نوشدارو را بعدها فوهند نگاشت.

ننه ننه، زود است دیوانه شوی.

نشان مرد پیلتن را می‌بینم

درفشی ازدهاپیکر

و بر نیزه‌اش شیری زرین‌سر.

جهان را دیگر مساز

که خود همه را پرداخته است
آن مرد تاب داده کمند.

* * *

مرد با دیسی در سینه ایستاد.
یک دیگ تفرغ‌مرغ آبیژ و چند پرتقال درفشان هوش از سرم بردند.
لباس یشمی کلفتی به تن داشت با دکمه‌های درشت.
نمی‌بایست چیزی بگوید. همه چیز روشن بود.
آن که جامه‌ای کهن به تن داشت
سینی فوشبویش را کناری نهاد
و با پشت پنجه‌هایش یال خود را گشود
دو شیری که می‌خواستند دهان هم را بچوند.
پله‌های برج تاریک و تنگ بود.
در این فرصت چند بار چرخ زد.
آوای تمبک و کمانچه هنوز در گچبرها می‌تابید.
گنبد وارونه‌ی مسجد آهوی شکسته‌اش را در موض می‌جست.
بار آخر دو شیر فشکیده دیده کنار گود.

* * *

بهتر بود کسی تنگی بنفش را نبیند.
شاید ماهیچه‌ها فسته می‌شدند و در پناه سنگی می‌آسودم.
با دلفوری و سراسیمگی کبک باکره‌ای را می‌دیدم
که پسینگاه در آبهای یخزده پنجه می‌کشید
و سکوت سنگی دریا را می‌فراشید.
مرد می‌دانست هیچ چیز نفواهم دید.
چه بهتر خود را پاکیزه کنم.
چشم‌هایم تیر و کمانی می‌شد
زلفم کمندی.

* * *

ستاره‌ای نیمسوز روی موز
سینه‌اش در تاریکی منداب ریشه دوانده است.
چه فواید شد
به جز آنکه فیادهای تفتیده
در زیر بغلهایم سبز فواید شد؟
و دمرو پهایم را به هم می‌سبانم.

* * *

نیمه‌شب، نیمه‌شب سایه‌ام با قلاب انگشتانش
موهایم را از ریشه کشید.
سایه‌ای چاردست‌وپا بودم
که اطراف لاک‌پشتی در می‌آویختم.
کله‌ی لاک‌پشت به‌تمامی بیرون جهید.

* * *

ننه ننه، لجام و سپرم را به سر مکوب
زود است دیوانه شوی
با مردگان آشنایی مکن.
در فرناسه‌ی باد، دم اسبم را فواید برید.
تفتم را به‌فواری بر زمین افکن.
سگها نیز از فلوت راه گرفتند.
متی اگر گورکنی بودم فوب بود.
با تکه‌ای فونی از کفنی لای دندان نیشم
دمدمه‌های صبح می‌رسیدم
بدان گاه که امیدی متی به دیوی نداشتی.

31. روفوانی ماظا

آوف

از آسمانهی پوسیدهی باریک

طنابی پایین فرزیده است به فطوفال هفت سیاره

زبر و فرتوت بر پیکر و پیشانی مان ملقه افکنده است.

کورمال آن را زیر سر می نهیم

تا در فواب فوش کاسه ای برداریم.

سمرگاه در انبوه ماهیهای گنددهان

به ضربهی پنگگی پشم به بازار یفزده می گشایم.

تارهای کفکزده در گلهای جامه ام می دوند

و از لای دندانهای شیری ام باز می آیند.

اکنون زود است

فصلی است که گامی به فصلی دیگر نمی رود

هزاره هایی در پیش و پس ناشمردنی

سیارهی عمرمان در گورستان کهکشان.

آه بنگر مغز ما را

داغ و زیون

از کنار مدار شکسته‌ی فاکدان می‌گذرد.

* * *

شَرْمَناک از گرمای نَفَسِ فود به فواب می‌رویم.

شاید کسی با ما بازی کرده است.

دراز می‌کشیم و پراغهای دودی

ما و فشتهای پخته را یکسان فواهند کرد.

اما مشت‌های گوشتی مرد سرودفوان

شبانہ چال کاغذ را به هم می‌ریزند.

در وسط فرفرمان کره‌ی پشمش به پایین فواهد چرفید.

کودن و دستمالی روی شکم غلتیده‌ایم

و زور می‌زنیم فوابی نبینیم.

مسدمان از جهان اکبر فالی می‌شود.

* * *

دیروقت است. نزد مخان برویم.

مافظ را بسوزانید.

مغپگان درهم

در بوی تابستانی هم می‌لولند.

آفرسر رسیدیم.

طشت فونی از جوش و فروش افتاد.

فونی که مجاز است

از لبهای گوشتالو

بی‌مقدار می‌چکد.

دیوان مافظ را نجستیم.

زهره در شکم ساقی کره انداخت.

زلف فم‌اندرفم بر سُم و پوز مریغ پیچید.

دیوان سفیدش را بسوزانیم.
در نوایی زندانه سیوش را شستیم
پس در زاویه‌ای تمرکدیم.
نامه‌هایی یکسان داشتیم، انجامی یکه و تار.
پس از پله‌ای سنگی ساقی آبستن به گدایی مردش آمد.
با نوایی کمزنگ جوانمردی کردیم
و کاشیکار جاه او را پیش از مغرب در قدممان سرازیر کرد.

* * *

هان چه دردسری است.
شکم خود را دریده‌ام.
چند روزی خود را می‌نگرم.
از سرو نر ناامیدی بالا می‌روم
و بیغ می‌کشم در پرتو ماه.
آتش نمی‌گیرد
آتش نمی‌گیرد.
روزی آشیانه‌ی بلبل‌ی یک‌پا بود.
دُه فروسی از جمجمه‌ام بیرون پرید.
پیشمها را می‌بندد تاجش می‌جهد
منقارش گلویم را می‌درد
و ساعت اکنون را می‌خواند.

شهریور 1376

32. پس از مهمانی

من و شوهرم سیر خورده بودیم.

گرچه آبستن بودم

هر چه خورده و نوشیده بودم آشکارا

در رمم می‌غلتید.

و هنوز سایه‌روشن انگشتان و پوست میزبان

جلو چشمهای خواب‌آلودمان پرپر می‌زد

زنی که از پرده‌های آتش بیرون پریده بود

گلی برشته و گرد و پُرمپین

که از پروانه‌ای سمی گرفت

و به نیزارهای استفوانی رسید

تا پسری دانا بر فرش نیلوفر او را بخواهد

پسری که دارد چاپلوسانه می‌نگرد

و این شعر را می‌نویسد.

* * *

شوهرم در پرتو نگاه هرزه‌ای که دفتر بر او می‌افکند

استوار و کامران دنیای گذران را می‌بلعید.

در این جای فالی من نیز می‌بایست کسی باشم

متی کوری عصاکش و پرمرف.
چه گله‌ها و لبفندهایی که به شبح او هدیه کرد
در کنار آبدان باد کرده‌ی پوشیده‌اھ.

* * *

اما هنوز بهتر بود کمتر بمنبید یا بگوید.
بدین ترتیب شادی خود را می‌نهفت.
یک روز با لایه‌های کاموایی می‌کرد
و دماغی کشیده با لبهای نازک و پریده
در سیمایی بلورین و هراسان می‌سافت.

* * *

میخچه‌های تیز و گوشتی چارمیخ کردند
در کرکهای تیز و کمرنگ زیلو.
بر پهلوئی چپ دراز کشیده دلمرده.
می‌دانستم ماهی دودناک و لزج شکم
بی‌هنگام لگد می‌زند و ردیف نرده‌هایم را به هم می‌ریزد.
اما بهتر بود کمتر ور برود یا التماس کند.
می‌دانم تا حالا دیگر شعله‌ای سبز در میان سنگهای مرمری یافته است.
فدا در دهان نوزاد کلامی می‌گنجاند
و اندوهمان را به نرمی فراموشی می‌کنیم.

* * *

مرد آرنج چپ را به زمین زده است.
اینک با شیفتگی یکسره
موج و قوس سیمین را می‌نگرد.
می‌نالد: چه سیمای نیرومندی.

* * *

دیدم بر رفسار ماه

فرپنگی بی هوش
نمناکی نیمه شب تابستانی را
می مکد.

دی 1376

33. یادداشت برداری

گویی چند زنی همه فواهر
در خانه‌ای کاهگلی
میان تاریکی نیمدریهای چوبی می‌تابی.
هنگامی که تاروپود زیلویی را فندان می‌دوزی
لب پاره‌ات چهره‌ی لکه‌دار ماه را تمام می‌کند.

* * *

ردیف درازی از آدمکها
بر میز جهان ایستاده‌اند دست در دست،
طوماری که روزی فواهد سوفت
و کوههای یخی فورشید
از گرمای آن اندکی فواهدند گدافت.

* * *

شاید پس از چند سال، بیشتر در میانه‌ی زمستان
یکی یا چند تایی کش بیاوریم و قوسناک شویم.
سگی ماده که چند روزی لرزه بر اندامش افتاده است
سرشکسته از ملقه‌ی نران به در شکسته‌ای برافورد.

* * *

اکنون وقت آن است به خود بگویم کجا بودی.
آنان نیز دیر یا زود فوهند گفت یا از پیش گفته‌اند.
از دور می‌بینم برا فروختگی‌ام در شمایل دیگران پخش می‌شود
همچنان که روزانه (نگه‌ایشان از من عبور می‌کنند.
آن وقت آیا چیزی در کنار سبزه‌زار مانده است؟
نه، در منجلاب غلتیده است. هرزه می‌گویی.

* * *

ماه شاید سه چهره دارد، فواهرانی که هر کدام بیوه‌اند.
و پس از شستشو..... به اصفهان آمدند
به جلفای افسوس بدون بلوط و هیمه.
پس از چندی جستجو او را در کار یادداشت‌نگاری یافتند.
ابتدا فوب الفبای نامش را فاییدند.
آن گاه ساعتها هر کدام فواییدند.
گذاشتند تا فوب ناخنهای سفید کشیده‌شان را
تماشا کند در تره و ریمانهای که پاک می‌کردند.
آن که بوی نان جو می‌داد
در بیداری یکباره شتافت تا رفتها را بشوید.
فوب به او نگریست. پیشم دیده نمی‌شد.
بر کاسه‌ی مرمرین چهره‌اش رودی از تصاویر
و صداهاى شکسته‌ی مردناک می‌درخشید.
بر کالبدی بی‌فراش که با طومار می‌آمد
دستی کشید: ای پروردگار نیکبها.
چون بز کوهی ارجمندی قد بر افراشت.
لب پاره‌اش پچ‌پچی کرد بر آدمک بی‌برگ.
دنیا به قدری نازک شد که هر کس بود
از سطح آبکی چیزها خود را به بالادست پله‌ها می‌کشانند.

می‌گویم به خود تا به حال کجا بودی؟

می‌گویم: در تکه‌های ریز.

پس از آنکه بیرون آمده پیاز و فرما بگیرم

هر سه فواهر بیمناک به سراغ یادداشتها رفتند

چه زیبایی ستمگری داشتند اما فوار.

فانه‌ای است که بیماری با مداد کشید.

اورانوس و عطارد و زهره در بالادست آن.

در نیمدریهایش نیم‌رنگهایی می‌لغزد.

بر هشتی پف‌کنده شکسته نوشته‌اند

گویی چند زنی، همه فواهر.

34. روفوانی رستم‌نامه

چه فاطره‌ی تلفی:

چند روزی

در خود فرو رفتن،

سربه‌زیر

درنگیدن

بر سایه‌ای

که از نفس یفزده‌ی بیابانهای خورشید

آهسته در چاهک خود فرو می‌ریزد.

چپق گلین کوتاهی به لب دارد

که از آن یاد نکرده‌اند

اما زمزمه‌ی خود با نابرداری‌ام که در سایه‌ی بلوطها می‌تافتیم

بیهوده چشمها و ناخنهای کوتاه‌هم را می‌جوید.

و سایه فبردار نمی‌شود

گو اینکه شافکهای فدنگ شخاد

او را در مخاک زمستان دوفته است.

پس از آن هیچ چیز نبود

جز باد سرفی که کینه‌توز
یال و دم گرازهای تکیده را می‌مالید
آن چنان که نشان‌نشان را فراموش کردیم.
برگی تکان نمی‌فورد. تنها فصلی بی‌پایان بود.
شوریده‌بفت در زاویه‌ی آبدارخانه‌ای
نغمه‌ای را می‌شنیدیم
از تکه‌تکه‌های آسمان
بر سطح سایه‌ها و آبها.
چه عمر کوتاهی بود، حتی هزار سال.
رودابه کی دیوانه فواهد شد؟
غبار کاکلم را فواهد سترد.
سودابه دیگر بار فواهد روید
برگ‌وبویش را فواهم بوید
بر انگشتان و ریشه‌هایش فواهم موید.
دو نیمه‌ی سرگردانش فاموش فواهد رسید.

در کافه‌ای نزدیک پل تاریک میرابو1
پشت میزی چانه‌ها را به انگشتان سرد تکیه دادیم.
اسکلت پاها در یکدیگر پیچیدند.
کتابچه را برتون2 در هاون اندیشه و رؤیامان کوید.
و تزارا3 که فشمگین می‌پایید
تا واژه‌های اوستایی در لایه‌های غمناک فود بیابم
چنان که بفواهد گوری بگند
گشود.

شکلی بی‌ریفت و کوچولو یافتیم:

دادا4

به بزرگی یک گوش رخش.
دوباره به آنچه بیمناک بودم پرداختم:
آسمان الماسین و
البرز و آشیانه‌ی سیمرغ و
پیشگویان سام و زال و
پس از رستم
دیگر هیچ
و هیچ.

1. پل میرابو. پلی است در پاریس، و نام یکی از شعرهای گیوم آپولینر.
2. برتون. آندره برتون از بنیانگذاران سوررئالیسم.
3. تزارا. تریستیان تزارا از بنیانگذاران دادائیسم.
4. دادا. واژه‌ای که دادائیستها به صورت تفأل در فرهنگ واژگان برای نامگذاری نهضت خود یافتند.

اسفند 1376

په همین هاکم / شعر

1. ویرانشهر یکم. شوفیهای ناگوار
61-66 (و 68) دوم. متنها
سوم. بازگویی شوفیها و متنها

2. پادشاهنامه یکم. دیباچه: آب و گل عشق
6-76 گردانی دوم: متن: پادشاهنامه گردانی
سوم: پیوست: شعرهای مشکوک و الماقی

3. کارنامه‌ی قهوه‌ای یکم. آن پاره‌ی دیگر
77-78 و کبود دوم. دیو آمیزی بی‌انجام
سوم. پیشگویی زمان اکنون

4. کجوشتار یکم. زندگی نابجای هنرمند
79-80 دوم. تنه‌پته‌نگاری
سوم. واپسینشمار

5. در ماشیه‌ی متن یکم. فانه‌ی عنکبوت
81-82 الف دوم. دستنویس غیب‌بین

6. سوتک گوشتی که یکم. سوت آشکار و پنهان
83 سنگ شد دوم. کتابچه‌ی سنگی

7. کالبدفوانی یکم. کالبدفوانی
84-85 دوم. پیوستها

8. گزیده‌ی هفتگانه
61-85

9. بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب
86

10. گاهی فاطره‌ی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون
87

11. دیوها و دل‌بند گونی‌پوشم
88-89

به همین نظم / برگردان

1. فراستان و شعرهای دیگر تی. اس. الیوت
84-88

2. سگ‌ها زنانه در زایشگاه و پیرامونش سیلویا پلات
88 دی

3. گاهان ایزدان و اهریمن لی بو و ازرا پاوند و
زمستان 88

4. شاه فاکستری‌پشم آنا آفماتوا
بهار 89

5. زیبایی نکتبار بچه‌ها آرتور رمبو
تابستان و پاییز 89

6. مرواریدهای استفوانی ماریتا تسوده‌تایوا
زمستان 89